



راز امید

هوشنگ بهمداروند

کلمات فارسی را بنویسد و مسئله‌هایی از ریاضی را که نخوانده بود حل کند؛ طوری که راهنمای تعلیماتی^۲ می‌گفت: «اگر او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم از کلاس مقدماتی سوادآموزت بوده‌است، حتماً به باسواد بودنش شک می‌کردم.» بعضی شب‌ها برای اینکه بچه‌های کلاس از یک روند بودن کلاس خسته نشوند، به او که صدای زیبایی داشت و خیلی خوب نی می‌زد می‌گفتم چند بیتتی از غم‌نامه^۳ رستم و سهراب را که حفظ بود، بخواند. هم زیبا می‌خواند و هم زیبا می‌نواخت، طوری که چشم‌های من پاداش آوازش را همیشه با اشک می‌داد.

کم‌کم هفته‌های دوبار حضورش به ۱۰ روزی یک‌بار تبدیل شد و هر وقت می‌آمد با کلاهی که تا روی ابروهایش کشیده بود همه نگاه‌ها را به سمت خود می‌کوباند. هر وقت سروکله‌اش پیدا می‌شد به خاطر بی‌توجهی‌اش به درس او را سرزنش می‌کردم، اما او جز سکوت حرفی برای گفتن نداشت و گاه این سکوت بی‌اندازه‌اش عصبی‌ام می‌کرد. دوست نداشتیم با این همه استعداد از مسیر علم خارج شود.

بالاخره زمان امتحانات نوبت آخر کلاس پایانی رسید. با وجود اینکه کمتر از همه حضور داشت، اما در کمال تعجب و بی‌آنکه ذره‌ای کمکش کنم، در

چهره مهربان و زیبایش مثل تابلوی مونالیزا راز عجیبی را دربرداشت. با آنکه پانزده سال بیشتر نداشت اما پوست دست‌هایش آن قدر کلفت و زمخت بود که هر وقت با او سلام می‌کردم، دست‌های خسته‌اش چند قطره اشک را مهمان ناخوانده چشم‌هایم می‌کرد.

هیچ وقت لحظه اول آشنایی‌مان را فراموش نمی‌کنم؛ روزی که برای خرید نان خشک و پلاستیک کهنه به در خانه‌مان آمده بود. خوب یادم هست، شب اولی که برای ثبت‌نام در کلاس نهضت آمده بود، چطور با دیدن من پا به فرار گذاشت! طوری که مجبور شدم زیر باران دنبالش کنم تا بالاخره رضایتش را برای آمدن به کلاس بگیرم.

چند وقتی بود که به درس و کلاس اهمیتی نمی‌داد و هفته‌های دو روز بیشتر نمی‌آمد. هیچ‌وقت پیش‌نیامده بود که بی‌دلیل غیبت کند. به همین خاطر، یک شب بعد از اتمام درس، علت غیبت‌های مکررش را پرسیدم، اما چیزی نگفت و با حالت شرمندگی سرش را پایین انداخت.

سه ماه از شروع کلاس پایانی‌ام^۱ می‌گذشت. خیلی زورم می‌آمد زحمتی که برای باسواد کردن او در این دو سال کشیده بودم هدر برود. دوست نداشتیم هدفش در سیاهی‌های زندگی گم شود. خیلی با استعداد بود. به‌راحتی می‌توانست خیلی از

علت بد خطی

بدخط‌ها در نوشتن چهار اصل کلی را رعایت نمی‌کنند: ۱. خط‌کُرسی؛ ۲. اندازه حروف؛ ۳. زاویه حروف؛ ۴. تناسب حروف. خط‌کُرسی یا خط‌زمینه همان خطوطی هستند که همواره در دفترهای مشق و تمرین می‌بینیم. اما متأسفانه بسیاری افراد طرز استفاده از آن را نمی‌دانند و موقعیت حروف را روی خط‌کُرسی رعایت نمی‌کنند. اگر خط‌کُرسی، اندازه حروف، زاویه حروف و تناسب آن‌ها را نسبت به یکدیگر رعایت کنیم، با کمی تمرین خوش‌خط‌تر خواهیم شد.

به‌طور معمول، در خوش‌نویسی از یک خط‌کُرسی استفاده می‌شود، اما در اینجا برای یادگیری بهتر، علاوه بر خط اصلی، چهار خط فرعی هم در نظر گرفته‌ایم. بعد از مدتی تمرین، خط‌های کُرسی نامرئی در ذهن شما ایجاد خواهد شد و دیگر به کاغذ خط‌کشی شده نیاز نخواهید داشت.

حروفی که روی خط‌کُرسی نوشته می‌شوند:

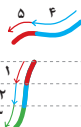
ابفک دروه

حروفی که وسط خط‌کُرسی نوشته می‌شوند:

oo م oooodoo

اگر دقت کنید، هیچ‌کدام از این حروف حالت دایره کامل را ندارند. بلکه یک بیضی با زاویه ۴۵ درجه‌اند؛ یعنی اگر در نوشتن حروف، حالت یک تخم‌مرغ خوابیده را به‌درستی رعایت کنیم، نیمی از حروف را درست خواهیم نوشت.

سر مشق‌ها

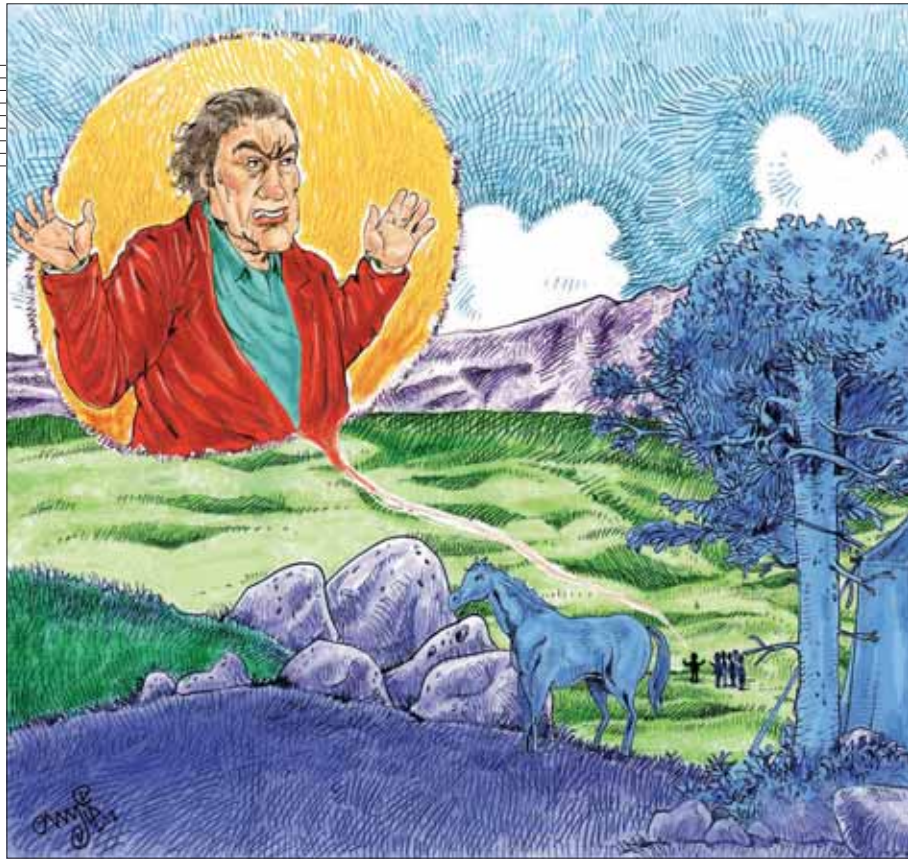


۱
۲
۳
۴
۵

خوش‌نویسی با خودکار

بباید کمی برای زیبایی خط خود وقت بگذاریم. مراحل سر مشق‌ها به ترتیب شماره مشخص شده‌اند. قند پارسی با خط خوش شیرین‌تر است.

اکبر فتاحی



صدای هق هق گریه پیرمرد غافلگیرم کرد. از کلام بریده بریده اش متوجه شدم امید یک ماهی است به خاطر بیماری سرطان، در بیمارستان بستری شده است. وقتی پدرش گفت که غیبت‌های مکررش به خاطر شیمی درمانی شدنش بوده و آن کلاه کِشی را به خاطر ریختن موهای سر و ابرویش بر سر می گذاشته است، جگرم ریش ریش شد. اشکم بند نمی آمد. احساس می کردم دنیا روی سرم خراب شده است. کارنامه قبولی اش توی جیب پیراهنم مثل کژدمی به قلبم نیش می زد. با گریه گفتم: «می ترسید اسمش را به خاطر بیمار بودنش از کلاس خط بزنی! و بعد بلند شد و از داخل وسایل جمع و جور شده ته چادر قوطی گرمی را که امید با پول کار کردن خودش برای ترک دست و پای او خریده بود، به من نشان داد و گفت: «اینو با پولای کار کردنش برام خریده. پسرم خودش بیشتر خرج دوا دکترش رو جور کرد.»

کاش او را بیشتر شناخته بودم و می فهمیدم چطور لای این همه زخم بزرگ شده، نفس کشیده و دوام آورده است! چطور به عشق درس، این همه مسیر را با حال بیماراش در شب طی کرده است! امید حس امید را در من زنده کرده بود. و برای انتخاب درست هدفم، راهنمایم شده بود. همان شب با دوستم تماس گرفتم و انصراف خود را از کاری که برایم دست و پا کرده بود اعلام کردم. فردای آن روز وقتی راهنمای تحصیلی برای تأیید کلاس آمد و اسم امید را مثل هر سال خواند، در حالی که اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود، با صدای بلند و بغض آلود گفتم: «حاضر! حاضر!» حالا سال‌ها از این ماجرا می گذرد. امید به زندگی برگشته و من هدفم را که مبارزه با جهل و بی سوادگی است، در شغل آموزگاری، استوارتر از قبل دنبال می کنم.

این داستان در سال ۸۸ توسط آقای علی برومند، کارگردان خوزستانی، به فیلم تبدیل شد.

پی نوشت

۱. کلاس پایانی در نهضت سوادآموزی معادل پایه چهارم ابتدایی است.
۲. یکی از اعضای نهضت سوادآموزی که از طرف این اداره مسئول بازدید از کلاس‌های آموزشگران است.
۳. کلاس مقدماتی در نهضت سوادآموزی معادل پایه اول ابتدایی است.

می کرد سراغش را گرفتم، اما هیچ کدامشان او و خانواده اش را نمی شناختند. وقتی به آن‌ها گفتم که خودش گفته است از سیاه چادرهای اطراف آبادی می آید، پیرمردی گفت: «شاید منظورش سیاه چادرهای پنج کیلومتر بالاتر آبادی باشد.» واقعا باور کردنش برایم سخت بود که نوجوانی به خاطر درس، بتواند هر شب این مسیر را تا آبادی طی کند. نمی توانستم به سادگی از این موضوع بگذرم. یک روز جمعه، هنوز آفتاب سر بالا نیآورده بود که با موتورسیکلتی که از دوستی قرض گرفته بودم، به طرف سیاه چادرهایی که پیرمرد عشایری نشانی شان را داده بود، حرکت کردم. به خاطر نبود جاده، بعد از دو ساعت به آنجا رسیدم. مردمان آنجا را در حال جمع کردن چادرها و آماده شدن برای کوچ دیدم.

بعد از کمی پرس و جو توانستم چادری را که خانواده امید در آن زندگی می کردند پیدا کنم. از قیافه پیرمرد معلول داخل چادر که به امید شباهت داشت متوجه شدم او پدر امید است. دوست داشتم کاری می کردم که لااقل پدرش بیشتر به درس امید اهمیت دهد و او را به خاطر سهل انگاری‌هایش سرزنش کند.

سلام کردم و آهسته خودم را معرفی کردم، اما هنوز صحبت‌م تمام نشده بود که یکدفعه

همه امتحانات با نمره عالی قبول شد. مهرماه همان سال تحصیلی، هنوز راهنمای تحصیلی برای تأیید کلاس جدید نیامده بود که اسم او و بعضی از سوادآموزان قبول شده کلاس پایانی ام را برای تشکیل کلاس پنجم نوشتم. البته دو ماهی بود که به طور کامل از او بی خبر بودم، اما خوب می دانستم هرگز به درس و پیشرفت نه نمی گوید.

هر چند خیلی به شغل معلمی علاقه‌مند بودم، اما با وجود میل باطنی ام، به خاطر حقوق کم و کمبود سوادآموز و دیگر مشکلات آموزشی، به پیشنهاد یکی از دوستان تصمیم گرفتم بعد از این کلاس، دیگر کلاسی تشکیل ندهم و شغل آموزشی را برای همیشه کنار بگذارم و سراغ کار دیگری که دوستم در شرکت یکی از آشنایانش برایم دست و پا کرده بود بروم.

ده روزی از راه اندازی کلاس پنجم می گذشت و امید برای یک بار هم در کلاس درس حاضر نشده بود. حتی برای گرفتن کارنامه قبولی پارسالش که همیشه زودتر از بقیه پیش قدم می شد نیامد. خیلی دوست داشتم علت این همه غیبت و بی نظمی را متوجه شوم. به همین خاطر، غروب یکی از روزهای آخر مهرماه، به طرف سیاه چادرهای اطراف آبادی به راه افتادم. از هر کس که در آنجا زندگی